

برنار ماری کُتیس

صد سال تاریخچه‌ی خانوادہ‌ی سِرِپنوآز



ترجمہ‌ی

محمود مسعودی

نشرِ سی‌دو حرف



نشرِ سی‌دو حرف

برنار ماری کُتیس

صد سال تاریخچه‌ی خانوادہ‌ی سِرِپنوآز

ترجمہ‌ی محمود مسعودی

۲۰۰۷

[در ماہ می ۲۰۲۰ چند اشتباہ تاپی درست شد.]



نشر الکترونیکی، ۲۰۱۱

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همہ‌ی حقوقِ ترجمہ برای محمود مسعودی محفوظ است.

سال ۱۸۶۷، تولد سزار سِرپِنوآز، هشتمین فرزند یک خانواده‌ی کارگر معدن، در شهرکی کارگرنشین که همه‌چیزش، خانه‌ها، دکان‌ها، کلیسا، خیابان‌ها، درها، تخت‌خواب‌ها و ظرف‌و ظروف، همه، از آن فولادسازی رُزری‌یل است. چند ماه پیش از تولد سزار، روز رفتن پسرِ بزرگ خانواده به خدمتِ سربازی، پدرش با شلیکِ تیری توی سرِ خود خودکشی کرده بود. جسدش توی قبرستانِ شهرک پیدا شده بود، درازکش رویِ قبری بی‌نام.

سزار در ۱۴ سالگی به برادرهایِ خود در اعماقِ معدن می‌پیوندد. ناخوشی او سبب می‌شود که پس از مدتیِ شغلی در هوایِ آزاد به او داده می‌شود. ابتدا به خاطرِ شوقش در کار و نیز حضورِ ذهنش موردِ توجهِ یک سرکارگر قرار می‌گیرد: او حرفش را با کشیشِ شهرک می‌زند، و کشیش بنا می‌کند شب‌ها به سزار درسِ لاتین و حساب دادن.

سزار در ۱۸ سالگی به عنوانِ حساب‌دار نامیده می‌شود، و برایِ تجدیدِ سازمان‌دهیِ نظامِ بایگانیِ ابتکارِ عمل‌هایِ ماهرانه‌ای نشان می‌دهد و شش سال بعد می‌شود رئیسِ حساب‌داریِ فولادسازیِ رُزری‌یل.

رُزری‌یلِ پیر کارگرهایِ خود را دوست داشت و کارگرها هم او را دوست داشتند؛ صدها و صدها اسمِ کارگر می‌دانست، دست‌شان را می‌فشرد و هرگز سرِ تعدادِ بچه‌هایِ آنها اشتباه نمی‌کرد؛ کارگرها از ازدواج‌ها و جشن‌هایِ غسلِ تعمیدِ اعضایِ خانواده‌یِ رُزری‌یل شادی می‌کردند، و در مراسمِ تدفینِ آنها می‌گریستند. برایِ این بود که با وجودِ پیشرفتِ فن‌آوری‌هایِ استخراج، در شورایِ خانوادگیِ کسی به فکرِ اخراجِ کارگرها نمی‌افتاد. به‌ویژه آن‌که دل‌زدگی و خستگیِ عظیم و غیرِ قابلِ توضیحی هم در اواخرِ قرنِ ناکهانِ همه‌یِ خانواده را، از پدرسالار تا جوان‌ترین‌ش را، فرا گرفته بود. دیگر کسی به فکرِ مدرن کردن نبود: کسب‌وکار را همان‌جوری انجام می‌دادند که انگار پیرمرد تنهایی برایِ خودش شام آماده می‌کند. پس از چند سال، فولادسازیِ رُزری‌یل، که در گذشته شکوفا بود، دچارِ وضعیتیِ اسف‌باری شد. در ۱۹۰۰، رُزری‌یلِ پیر سزار سِرپِنوآز را مدیرِ کلِ کرده می‌میرد. باقیِ خانواده که می‌بینند جاه‌طلبی‌شان با مرگِ پدرشان پایان گرفته، قدرت و همه‌یِ تصمیم‌ها را به سزار وا می‌گذارند. سزار در محله‌یِ بورژوایِ شهر خانه‌یِ بزرگی می‌خرد.

در ۱۹۰۸، خانواده‌یِ رُزری‌یل همه‌یِ سهامِ خود را می‌فروشد و کنار می‌کشد: بیشترش را سزار می‌خرد. عده‌ای را بیرون می‌کند، تجدیدِ سازمان‌دهی می‌کند، سرمایه‌گذاری می‌کند. فولادسازیِ رُزری‌یل ازین پس فولادسازیِ سِرپِنوآز نام می‌گیرد.

همان سال، سزار محرمانه با زنِ اتوکشِ ناشناسی ازدواج می‌کند و او را تویِ خانه حبسِ نگه می‌دارد: زن سه ماه بعد ماتیلد را می‌زاید. در همان ساعت، در خانه‌یِ بورژوایِ دیگری، در همان محله، ماریِ رُزری‌یل به دنیا می‌آید.

در ۱۹۱۰، اتوکیشِ محبوس آدریان را می‌زاید و خود اندکی بعد می‌میرد، بدونِ این‌که هیچ پزشکی به بالینش فراخوانده شود، مگر برای گواهی مرگش. ۱۹۱۱: سزار سِرپِنوآز به عنوانِ شهردار انتخاب می‌شود. ۴۴ ساله است. ۱۹۱۶: تولدِ مارت رُزریُّیل.

از آنجا که سزار نشان داد که شهر را هم به خوبی کارخانه‌ی خود اداره می‌کند، شورای شهر در ۱۹۳۰ تصمیم می‌گیرد که نام خانوادگی او را به خیابانِ اصلی شهر بدهد.

ماتیلد نوجوانی اندوهبار و تویِ خود فرو رفته و تقریباً لال بود. برادرش، که پرسروصدا و خشن بود، سال‌ها خودش را با سربه‌سر گذاشتنِ او سرگرم کرد، بعدش از بی‌عکس‌العملی او خسته شد، و بدونِ این‌که همدیگر را ببینند زندگی کردند، جز وقتِ غذاخوردن که متناوباً در سکوت به هم خیره می‌شدند.

در پاییز سال ۱۹۳۰، ماتیلد شبی تویِ باغ خانه، که در آنجا عادت داشت با ماری رُزریُّیل دیدار کرده با هم آهسته پرحرفی کنند، گردش می‌کرد. آن شب، ماری نیامد. کاملاً که شب شد، ماتیلد دچارِ رخوتِ غیر قابلِ توجهی شد که سرش را به دَوَران انداخت. چشم‌ها نیم‌بسته، به درخت نزدیک شد و دراز کشید و فوری تویِ خوابِ عمیقی فرو رفت. صبح برادرش او را دید که خوابیده، خدمت‌کار را صدا زد و او بردش تویِ تخت خواباندش، و چند روزی تبِ شدیدِ او را درمان کرد.

پس از چند ماه، شکمش بالا آمد تا وقتی که سزار حالش شد که آبروریزی‌ای در کمینِ خانه است. دخترش را زیرِ نظرِ مام‌کُلُو حبس کرد تویِ اتاقش. دو ماه پیش از موعد، اِدوآر از شکمِ مادرش در آمد و مام‌کُلُو به همه‌ی کارها رسید.

ماتیلد سخت تنبیه شد: به مدتِ یک سال، از طرفِ پدرش محکوم شد که سرِ میزِ خانوادگی زانو زده غذا بخورد. برادرش همیشه در طولِ غذا خوردن بهش خیره می‌شد، اما ماتیلد دیگر سر بلند نمی‌کرد او را ببیند.

ماری، دلواپسِ این‌که دیگر دوستش را نبیند، بی‌نتیجه می‌کوشید واردِ خانه‌ی سِرپِنوآز بشود، اما همیشه با سرسختی جلوی او را می‌گرفتند. آن وقت او راهِ دیگری در پیش گرفت تا به دوستِ خود بپیوندد: با جدیت، خستگی‌ناپذیرانه، و بدونِ احتیاط، به اغوایِ آدریان پرداخت که سرانجام، منگ از آن همه سرسختی، چند ماه بعدش با او ازدواج کرد و آن وقت ماری به اتاق و آسرارِ دوستِ خود راه یافت. سالِ بعد، ماری ماتیو را زایید.

در ۱۹۳۳، ماتیلد موفق شد از پنجره‌ی اتاقش در برود برای این‌که در باغ گردش کند. باز خوابش برد، و کمی بعد، با پی بردن به این‌که باز آبستن است، به کمکِ ماری نقشه کشید که از شهر فرار کند. از صندوقِ پدرش پول دزدید و به مقصدِ الجزایر سوارِ کشتی شد که فاطیما سالِ بعدش آنجا به دنیا آمد.

سالِ آزادسازی^۱، سزار، دمِ مرگ، خواست دو تا بچه‌هاش را برای تقسیم ارث ببیند: ماتیلد با اِدوآر و فاطیما برگشت. سزار ثروتش را به دو قسمت کرد، نیمی خانه و نیمی کارخانه، و، بر خلافِ انتظار، انتخاب را گذاشت بر عهده‌ی ماتیلد. ماتیلد هم بر خلافِ انتظار خانه را انتخاب کرد، و سزار تازه مرده بود که او خواهانِ رفتنِ برادر و برادرزاده‌ی خود از خانه شد.

ماتیلد، که از پیش شهرتِ بدی داشت، متهم شد که با آلمانی‌ها می‌خواهییده است. سرش را تراشیدند و او باز مجبور شد که به الجزایر فرار کند، و خانه را

۱ - مقصود، سال ۱۹۴۴، پایانِ جنگِ جهانی دوم و آزادسازیِ فرانسه است. م.م.

در مقابلِ کرایه‌ای ناچیز به آدریان واگذارَد. همان سال، ماری سِرِپِنوآز به طورِ اسرارآمیزی در تختِ خود مرد.

در نوامبرِ ۱۹۶۰، آدریان سِرِپِنوآز یک تلگراف از خواهرِ خود دریافت کرد که بازگشتِ او را در هفته‌ی بعد به او اطلاع می‌داد.

اینجاست که رخ می‌دهد ماجرای نمایشِ نامهی «بازگشت به بیابان».

در ۱۹۶۱، پس از عزیمتِ ماتیلدا و آدریان، ماتئو جزوِ آخرین مشمول‌های احضار شده به الجزایر فرستاده شد. بعد از یک مستیِ دیوانه‌وار تویِ یک فاحشه‌خانه، خواست خودش پشتِ فرمانِ جیبی بنشیند که او و دوستانش را به سربازخانه برمی‌گردانید، و، چون رانندگی بلد نبود، افتاد تویِ آب‌کندی و با دوستانش در آتش‌سوزیِ ماشین مُرد.

فاطمیما فرانسه را پیاده پیمود، مدیترانه را با کشتی پیمود، الجزایر را پابرنه پیمود، در کویر پیش رفت و آنجا ریاضت پیشه کرد. لاغر شد تا حدِّ شباهت به کاکتوس و خشکید. پوستش، گوشتش، و استخوان‌هایش، خشکیدند، از حد بیرون، گرد شدند و شن شدند که بادشان پس راند تا مرزهای مالی.

و اماِ ادوآر را البته دیگر هرگز کسی ندید.

ماتیلدا و آدریان همه چیز را، خانه و کارخانه را، به توسطِ وکیلِ فروختند. شهرهای بزرگِ اروپا را زیر پا گذاشتند، اما از همه بدشان آمد. رفتند به ریودوژانیرو، باهاماس، لاس وگاس. سرانجام مقیمِ شهرِ کوچکی در آریزونا شدند که پیرها پایه‌گذار و سازنده و اداره‌کننده و سازمان‌دهنده‌ی آن بودند. چون آسان نبود که پذیرفته شوند، سرِ سنّ و سالِ خودشان کلک زدند. پس از

مدّت زمانی، آدریان درجا ریاستِ شهر را بر عهده گرفته بود و دو تایی مدّتِ درازی از شب را دورِ استخر می‌گذراندند و پیریِ درمان‌ناپذیرِ امثالِ خود را به مسخره می‌گرفتند.

یک شبِ خیلی مرطوبِ ۱۹۶۷، در حالی که حسابی می‌خندیدند، آدریان رویِ صندلیِ راحتیِ درازش خفته شد و مرد. ماتیلداِ انقدر نگاهش کرد تا چشم‌هایش از خستگی بسته شدند. بعد بلند شد، آهسته تویِ شبِ داغ پیش رفت و پایِ یک نخل دراز کشید.

از لایِ چشم‌هایِ نیم‌بسته‌ش، تویِ آسمانِ ساکت و سرخ، یک عالمه چتر باز دید که از اوجِ آسمان آهسته پایین می‌آمدند. چترهایِ بزرگِ سفید نزدیک می‌شدند، اما پیش از آن که انقدر پایین بیایند که او بتواند مردهایِ آویخته به آنها را تشخیص بدهد، چشم‌هایش بسته شدند و او دیگر نفس نمی‌کشید.

برنار ماری کُلیس

در روزنامه‌ی جمهوری خواه پُرن

۲۷ اکتبر ۱۹۸۸



Éditions Siodo harf

Édition originale :
Bernard-Marie Koltès
Cent ans d'histoire de la famille Serpenoise,
Les Éditions de Minuit, ۱۹۸۸/۲۰۰۶

Traduit en persan par
Mahmood Massoodi
۲۰۰۷



۲۰۱۱

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com

© Tous droits réservés.

BERNARD-MARIE KOLTÈS

Cent ans d'histoire de la famille Serpenoise



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf